

(بزغاله و گرك)

گویند در دهی بزغاله رفت بیافی در طرف بام میگرد چون غافلان خرامی
 طبخ آرزویش اندر تنور سینه در دیک فکر می بخت هر دم خیال خامی
 ناگله دید در دشت پوینده ماده گرگی از مکر بسته شستی و زحیله کرده دامی
 بزغاله را در آن بام از دور دید و شدیش بنمود با تواضع بر روی او سلامی
 گفتش من و تو خویشیم بنگر بحال خویشان تا از شراب مهتر مشکین کنم مشامی
 در خلوتی که انجا نبود بجز من و تو باید نشست و باهم زد محرمانه جامی
 و آنکاه گوش خود را بکشای و باش خاموش تا عرضه دارم از دوست در حضرت پیامی
 بزغاله گفت پخویشی بی سابقت نباشد من در قبله خویش نشنیدم از توانمی
 از ناشناس باید گردن حذر بتحقیق برض هر کتابی بر قول هر امامی
 بعد از وفات بابا این بنده را نماند است نه غم خوری نه خویشی نه خواهری نه مامی
 گرك از سماع این حرف دندان فشر دو گفتا زین سخت تر بگیتی نشنیده ام کلامی
 و شوکر کن که چون من بی خانمان نگشتی و اندر پناه صاحب داری سرای وبامی
 بزغاله و در بام آسوده میزنی گام غافل ز کید ایام صبحی بری بشامی
 زین بام اگر بریدی و اندر چمن چریدی از دست من چشیدی حلوائی انقامی
 این کبر و ناز و سودا بکذاشتی بیکجا گر بر زخم زسیلی اندر سرت لجامی
 « ادیب الممالک »

« بود آیا که بما وقت فراری برسد »

نیست غم گر بدل از عشق غباری برسد کز بس گرد بناچار سواری برسد
 بکمین در بس هر سنک بیاید بودن تا مکر روزی از این دشت شکاری برسد
 دعوی عشق کند بلبل و من در عجبم نالداز گل گرش آسید ز جایی برسد

گر همه سردهم از دست نخواهم دادن دست بازم گراز آن طره بباری برسد
 عمر مادسته خوش دی شد و ایام خزان بایدی عمر دیگر تا که بهاری برسد
 چرخ در کار خود از ما تو سر گشته تراست مبر امید کز او در تو قراری برسد
 پیر گشتیم کمالی بخدا زین هستی بود آیا که بما وقت فراری برسد
 « حیدر علی کمالی اصفهانی »

« با منافقان خویشی »

خون من بساغر کرد . از خدا نیندیشی . با موافقان خصمی . با منافقان خویشی
 تاجه خیر خواهد دید . هر که همچو من دارد . چشم مهربانی از . خیر خود نیندیشی
 کی بما نظر خواهد . کردن از سر یاری . سر بشفه و ناری . نا نوا ز درویشی
 ترک دوستان گوئی . بی گناه و تقصیری . عذر عاشقان عمدا . کم پذیر ازویشی
 خوان حسن او را هست . از لبان نمک ایکن . بر کسی نمیریزد . جز بموضع ریشی
 دین و دل کجا ماند . هر که راسر کار است . بابت ستم آیین . مساه ارمنی کیشی
 کرده دین ردل یغما : هم ز پیر و هم برنا . خورده خلق چون ... هر نفس ازویشی
 « آقای میرزا احمد خان »

« بیستون — داریوش »

درو از من و از مهینه سروش بر اینت نصرت داریوش
 فلکسای کوه ستاره خراش ز تیغش مه و مشتری در خروش
 بدامانش اندر نشان های نغز ز بگذشته شاهی و آن تاب و توش
 چو میخواست دارا که تا نام او بکیتی شود زین هر چشم و گوش
 خطی ششصد و هفتصد بر نگاشت ابر سینه بیستون خموش
 که من داریوشم شهنشاه راست « فروهر » مرا یاور و دار گوش « ۱ »